قایق مرگ

آنتونی دی رِدِن

مترجم: امیر نمازی

قایق مرگ

نویسنده: **آنتونی دی رِدِن** • مترجم: **امیر نمازی**

مدیرگروه ترجمه: **اکرم شکرزاده** • ویراستار: **لیلا صلاحی**

ناشر: **نگاه آشنا** • طراحی جلد: **مجید غلامحسینی**

صفحه‌آرا: **استودیو جوانه** • تاریخ و نوبت چاپ: **اول، ۱۴۰۴**

شمارگان: **۵۰۰ نسخه** • شابک: **۳-۱۴۸-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸**

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: ردن، آنتونی دی. Redden, Anthony D. □ عنوان و نام پدیدآور: قایق مرگ / نویسنده آنتونی دی ردن؛ مترجم امیر نمازی؛ ویراستار لیلا صلاحی. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴. مشخصات ظاهری: ۱۷۶ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س‌م. □ شابک: ۳-۱۴۸-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Dead boat □ موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م. □ 21th century -- English fiction □ شناسه افزوده: نمازی، امیر، ۱۳۷۰-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ4 □ رده بندی دیویی: ۹۲/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۸۰۶۸۲ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

بخش اول: نفرین مردگان ۷

فصل اول..... ۷

فصل دوم ۱۲

فصل سوم ۱۷

فصل چهارم..... ۲۰

فصل پنجم ۲۴

فصل ششم ۲۷

فصل هفتم ۳۱

فصل هشتم ۳۷

فصل نهم ۴۰

فصل دهم ۴۶

فصل یازدهم..... ۴۹

بخش پایانی ۵۴

بخش دوم: شهر مرده ۵۷
مقدمه: آغاز طلسم ۵۷
فصل اول ۶۰
فصل دوم ۶۶
فصل سوم ۶۹
فصل چهارم ۷۴
فصل پنجم ۷۹
فصل ششم ۸۴
فصل هفتم ۹۰
بخش پایانی ۹۵

بخش سوم: پایان مرگ ۱۰۱
فصل اول: موزه ۱۰۱
فصل دوم: طلسم ۱۱۹
فصل سوم: ارواح گرفتار ۱۳۰
فصل چهارم: برقراری ارتباط ۱۴۳
فصل پنجم: در انتظار صبح ۱۵۷
فصل ششم: وداع ۱۶۶
بخش پایانی ۱۷۰

بخش اول: نفرین مردگان

فصل اول

هوا بوی نم و ناگرفته بود.

وسایل زندانی‌های سابق که در اُلد تاون[1] به دار آویخته شده بودند، داشت در میان زبانه‌های کم‌جان آتش می‌سوخت. گروهی از مردها و بچه‌ها گرداگرد شعله‌ها جمع شده بودند و سعی می‌کردند خودشان را درمقابل سرمای سوزان ماه نوامبر، گرم کنند. در دوردست، صدای ناقوس کلیسا به کسانی که دلواپس بودند یادآوری می‌کرد که آدم‌های شهر امروز، فردا و فرداهای بعد هم خواهند مُرد. از زمانی که حکمران شهر دستور داده بود تا کسانی را که با او مخالف‌اند محاکمه کنند، خیلی از مردم شهر از این حکم جان سالم به در نبردند. اسپانیایِ سال ۱۷۲۶ نه‌تنها مکان وحشتناکی برای زندگی، بلکه از آن بدتر، جای بسیار وحشتناک‌تری برای مردن بود.

وقتی زندانبان با قفل کهنه کلنجار رفت و به‌زور درِ سلول را باز کرد، به نظر می‌رسید همه منتظر بودند و نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند. مردی غول‌پیکر و خشن وارد سلول شد و آب دهانش را به‌سمت تماشاچی‌هایی که نگاهش می‌کردند پرتاب کرد. مدت‌ها بود که فکر هجوم بر سر زندانبان و فرار به‌سوی آزادی از سر زندانی‌هایی که بی‌درنگ سرنوشت خود را پذیرفته بودند پریده بود. زندانبان لحظه‌ای مکث کرد و به حرکت بعدی‌اش فکر کرد. سپس آه عمیقی کشید و به دل جمعیت زد. دو نگهبان خشن همراهی‌اش کردند. سپس در کنار در ایستادند و بی‌صدا منتظر اشاره

---

1. Old Town

یا فرمان از سمت مافوق خود ماندند. زندانبان با چهره‌ای پیر و چروکیده که نفرت از آن می‌بارید، به‌آرامی کل سلول را برانداز کرد.

سپس پرسید: «کی قراره امروز اعدام بشه؟»

ترس و اضطراب وجود همهٔ زندانی‌ها را فراگرفت. این روالِ روزانه امری آشنا و خسته‌کننده بود. زندانبان به‌سمت شومینهٔ هیزمی کوچک رفت و دست‌هایش را به داخلش دراز کرد و به‌هم مالید تا خودش را گرم کند. این کارش باعث شد موجی از دود به داخل سلول بپیچد و ذرات ریز خاکستر و جرقه‌های آتش مانند کرم شب‌تاب در هوا پخش شوند.

«خب؟»

جوابی نیامد. سرهای همه پایین بود و با چشم‌هایی بسته آرزو می‌کردند که امروز وقتی زندانبان سلول را ترک می‌کند، انتخاب نشده باشند. زندانبان به دو نگهبان نگاه کرد و با سرش اشاره کرد تا وارد سلول شوند. آن دو از دستور زندانبان پیروی و خیلی زود به‌طور تصادفی یکی‌یکی زندانی‌ها را برانداز کردند.

«هشت تا داوطلب می‌خوایم. فقط هشت تا! حکم بقیه‌تون یه روز عقب می‌افته.»

باز هم جوابی نیامد. در همین حین، دو نگهبانْ تعدادی از مردها و بچه‌ها را بی‌صدا کنار دیوار به‌خط کرده بودند. زندانبان چرخید و جلوی آن‌ها قدم زد.

نگاه مختصری به آن‌ها کرد و با تأمل دستش را به چانه‌اش مالید. سپس به هشت نفرشان اشاره کرد. بقیه خیلی زود به‌سمت سنگ‌فرش سرد و نمناک سلول برگشتند.

با پوزخند به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «ممنونم که داوطلب شدین!»

زندانبان دوباره به نگهبان‌ها اشاره کرد و آن‌ها از سلول بیرون رفتند.

زندانبان دوباره آب دهانش را جمع و به‌سمت شعله‌های کم‌جان آتش شومینه تف کرد و باعث شد صدای ترق‌تروقی بلند شود. سپس برگشت و پشت‌سر نگهبان‌ها از سلول خارج شد.

به زندانی‌های باقی‌مانده وعده داد: «خیلی زود دوباره همدیگه رو می‌بینیم.»

زندانبان درِ سنگین سلول را پشت‌سرش بست و دوباره با قفل آهنی زنگ‌زده کلنجار رفت تا این‌که محکم بسته شد.

هشت داوطلب اجباری به‌ردیف در میان راهرو ایستاده بودند. با این‌که در وضعیتی مشابه گرفتار شده بودند، اما به‌جز یک پدر و پسر، هیچ‌کدام شناختی از یکدیگر نداشتند. پسرک که هشت سال بیشتر نداشت، خودش را در میان بازوهای آرامش‌بخش پدرش جمع کرده بود. سلولِ مخصوص اعدامی‌ها جای مناسبی برای معاشرت محسوب نمی‌شد. بیشترِ زندانی‌ها تمایلی به آشنایی نداشتند. هاروی[1] در میان نفرات ایستاده بود؛ پسرِ شانزده‌سالهٔ لاغر و قدبلندی که ماهی‌فروش بود. پیراهن کتانی نازک، یک جلیقهٔ تنگ و شلواری همسان با آن به تن داشت. او هم مانند دیگر همراهانش، از رطوبت و عرق خیس شده بود. هنوز هم بوی تند شغلش که البته مقداری با بوی دود آتش و خاکستر آمیخته شده بود، به مشام می‌رسید. لایه‌ای از دوده منافذ پوستش را مسدود کرده بود و به همین دلیل، موهای روشن و پوست رنگ‌پریده‌اش به چشم نمی‌آمد و مثل بقیهٔ زندانی‌ها، کاملاً معمولی به نظر می‌رسید. او مثل تمام مردان یا کودکان زندان قدیمی شهر، به‌زودی در یک گور دسته‌جمعی بی‌نام‌ونشان مدفون می‌شد. سرنوشت بدن همهٔ آن‌ها پوسیدگی بود.

«خیلی خب! حکمران شخصاً می‌خواد شماها رو ببینه.»

سرزندانبان لحنی خشن داشت و در عین حال کمی شوخ‌طبع بود.

---

1. Harvey

«اما اولش لازمه که اساسی شسته بشین. هیچ راه فراری هم وجود نداره، چون حکمران اصلاً دوست نداره که شما پست‌فطرتا روی فرشای اتاقش ول بچرخین و با بدن چِرکتون اون‌جا رو به گند بکشین.»

زندانبان با دست به همکارانش اشاره کرد. آن‌ها برگشتند و با خشونت هر هشت نفر را به داخل راهرو منتقل کردند.

زندانبان رو به آن گروه فلک‌زده، خنده‌کنان فریاد زد: «حسابی کیف کنین. این آخرین گوشمالی عمرتونه!»

پس‌از گذشت بیست دقیقه، هر هشت زندانی پشت درِ اتاق حکمران به‌صف ایستاده بودند. نگهبان‌های بیش‌ازحد وسواسیِ زندانْ بیشترِ چرک و کثیفی‌های زندانی‌ها را به‌زور از بدنشان پاک کرده بودند که همین کار باعث ایجاد زخم و کبودی‌های جدید روی تن آن‌ها شده بود. اگرچه، حالا دیگر به‌راحتی از هم قابل‌تشخیص بودند. لباس‌های خیسشان را از تنشان درآورده و درعوض، لباس‌های خشکی مثل گونی نخی به آن‌ها پوشانده بودند. طولی نکشید که آن‌ها با پاهای برهنه از میان درهای بزرگ و پرزرق‌وبرق اتاق حکمران گذشتند.

پیرمردی درشت‌هیکل به آن‌ها سلام کرد. به‌طرز وحشتناکی قدش بلند بود، کت‌وشلواری اتوکشیده به تن داشت و در کنار یک میز چوبی بزرگ و شومینه‌ای بی‌دروپیکر و عجیب، به کمک عصایی از جنس عاج فیل ایستاده بود. پیش‌از آن‌که به‌سمت گروه محکومان بچرخد، لیوان نیمه‌کارهٔ نوشیدنی‌اش را کنار شنلی که به تنش بود، نگه داشت. نیازی به معرفی او نبود.

«خب، کدومتون آرزو داره که امروز بمیره؟»

جوابی نیامد. پدر بازوی اطمینان‌بخشش را دور پسرش محکم‌تر کرد. حکمران زیرلب خندید. نگاهی گذرا به جمع مقابلش انداخت. سپس

گوشهٔ لباسش را کنار زد و تپانچه‌ای که در غلافش بود نمایان شد. دستش را به‌سمت تپانچه برد، به‌سرعت آن را بیرون کشید و به‌سمت سر پدر نشانه گرفت. بدون معطلی ماشه را فشار داد و با صدای بلند شلیک باروت، آن مرد تلوتلو خورد و نقش بر زمین شد. ابری از دود به هوا رفت و اتاق دراثر پاشیده‌شدن قطره‌های خون در هوا، در شوک فرورفت. پسر به پهلوی پدرش افتاد و در حالی که داشت پیکر بی‌جان پدرش را در آغوش می‌گرفت، بی‌اختیار فریاد کشید. حکمران به یکی از نگهبان‌های خود اشاره کرد. او هم گوش‌به‌فرمان، بلافاصله تپانچه‌اش را بیرون کشید و به‌سمت سر پسرک نشانه رفت. سپس شلیک کرد و بدن پسرک در کنار پدرش سست شد و روحش به آسمان پر کشید. دومین ابر دود هم به هوا رفت و اتاق را در ترس و وحشت و خفقان فروبرد. حکمران دوباره تپانچه‌اش را پر کرد و یک جرعهٔ دیگر نوشید. کمی بعد، دوباره رو به محکومان کرد.

«شماها برام ذره‌ای اهمیت ندارین.» حکمران که داشت مثل یک نظامی جلوی آن‌ها رژه می‌رفت، ادامه داد: «برام مهم نیست که اسمتون چیه و از کجا اومدین و چرا این‌جایین. واقعاً هم وقت و حوصلهٔ این چیزا رو ندارم. این پدر و پسری که حالا مغزشون کف اتاقم پخش شده، بدون هیچ دلیلی کشته شدن تا به شما ثابت بشه که چه‌قدر جونتون برام بی‌ارزشه و وقتی می‌گم که همه‌تون می‌میرین، یعنی دقیقاً منظورم همینه!»

چشم همه به زمین دوخته شده بود و با وحشت سراپاگوش بودند.

«برای همه‌تون یه راه ساده در نظر گرفته‌م. راه اول اینه که یه کشتی در اختیارتون می‌ذارم تا فقط خودتون شیش‌تایی سوارش بشین و باهاش به انگلستان برگردین که این‌جوری برای همهٔ جنایتاتون عفو کامل می‌گیرین و به مردهایی آزاد تبدیل می‌شین؛ راه دومم اینه که همین امروز روی چوبهٔ دار بمیرین.»

شش زندانی به حکمران نگاه کردند. دریایی از سردرگمی و اضطراب در بین آن‌ها موج می‌زد. فرصت آزادی و شانس فرار از طناب دار به آن‌ها رو کرده بود. هیچ‌کدام از آن شش نفر حتی تجربهٔ ملوانی هم نداشتند، چه برسد به این‌که دانش هدایت کشتی به انگلستان را داشته باشند! اما این واقعیت بی‌اهمیت‌ترین چیز بود، چراکه پای شانس زنده‌رسیدن به خانه وسط آمده بود.

حکمران گفت: «خب، اگه مخالفتی ندارین، کشتی منتظرتونه!»

هر شش نفر در جواب، سکوت کردند.

«خوبه!»

فصل دوم

هفده روز از آن شب تاریکی که کارِن[1] بندرگاه را ترک کرده بود می‌گذشت. کشتی بر روی موج‌های خروشان غوطه‌ور بود و در حالی که مسیر پیشِ‌رویش را می‌شکافت، به جلو می‌رفت. داخل کابین، جلوی کشتی، پنج نفر دور چراغ کوچکی نشسته بودند و سوپی آبکی را دور هم گرم می‌کردند. هوای سرد دریا هنوز هم مشتاقانه از پشت درهای چفت‌شده و لای پتوها آن‌ها را می‌سوزاند. کابین کشتی در ابتدا برای یک کاپیتان تجهیز شده بود، اما از آن‌جا که در آن دوره کشتی با نام کارن راه‌اندازی شده بود، تمام تجملات و تجهیزات قبلی آن حذف و فضای داخلی‌اش سازگار با هدف جدیدش، بازسازی شده بود. کشتی کارن زمانی به ناوگان نیروی دریایی انگلستان تعلق داشت و با نام کَنتِربِری[2] فعالیت می‌کرد تا این‌که به‌دلیل پوسیدگی بدنهٔ کشتی و شیوع بیماری حصبه، از رده خارج شد. در دوازده سال گذشته، این کشتی با پرچم یک کشتی طاعون‌زده حرکت می‌کرد؛ یعنی اجساد خدمهٔ

1. Charon
2. Canterbury

فوت‌شده را از سرزمین‌های خارجی برای دفن به پادشاهی انگلستان منتقل می‌کرد. نام کارن که بر روی کشتی گذاشته شده بود، برگرفته از نام کشتیرانی افسانه‌ای بود که روح‌ها را به سرزمین مردگان می‌برد؛ یعنی دقیقاً همین کاری که این کشتی می‌کرد. پرچمی با نشان جمجمه و استخوان‌های ضربدری به‌وضوح اعلام می‌کرد که محموله ارزش مادی ندارد.

هیچ‌یک از آن شش مرد، دریانورد نبودند؛ حتی بعضی از آن‌ها قدوقامت مردانه هم نداشتند. آن‌ها محکوم بودند که کشتی را به‌سمت خانه هدایت کنند. به میل خودشان داوطلب این کار نشده بودند، بلکه فقط به آخر خط رسیده و به‌ناچار این راه جایگزین را انتخاب کرده بودند. هر شش ماه یک بار، کشتی از اجساد آن دسته از انگلیسی‌هایی که جان خود را در خارج از کشور از دست داده بودند پر می‌شد و پس‌از تکمیل ظرفیت، به‌سمت انگلستان حرکت می‌کرد. دولت‌مردان انگلیسی با بی‌میلی این اقدام نجیبانه را برای سرکوب مطالبات حامیان خشمگین خود و نشان‌دادن احساس هم‌بستگی و احترام به هم‌نوعان خود، انجام می‌دادند، اما درحقیقت به احتمال زیاد، این یک تاکتیک سیاسی و پوششی برای تضمین عبور ایمن طلای قاچاق و اشیای باارزش خارجی بود. هیچ‌کس به کشتی پر از جسد حمله نمی‌کرد. هم‌چنین، هدایت چنین کشتی‌ای بسیار سخت بود؛ بنابراین پس‌از به مقصد رسیدن هر کشتی جدید، به شش زندانی امکان انتخاب گزینهٔ عفو کامل درازای بازگشت کشتی به پورتسموث[1] پیشنهاد می‌شد. در حال حاضر، کارن حامل ۳۱۶ جنازهٔ انگلیسی، شش محکوم و یک مأمور کفن‌ودفن بود. در هر کشتی، یک مأمور کفن‌ودفن حضور پیدا می‌کرد، البته نه برای تشخیص علت مرگ یا کالبدشکافی، بلکه مأموریتش برداشتن هر چیز ارزشمندی از بدن جنازه‌ها بود، مثل دندان‌های طلا یا کرهٔ چشم مصنوعی. آن مأمور با دستور مستقیم حکمران استخدام شده و تنها فرد کشتی بود که اجازهٔ حمل

1. Portsmouth

سلاح داشت. هر پنج نفری که داخل کابین دور هم نشسته بودند، کاملاً از این واقعیت آگاه بودند.

ویلیامز[1] صورتش را به سمت جوان‌ترین فرد گروه، یعنی استوارت،[2] چرخاند و پرسید: «هنوز آماده نشده؟»

استوارت که نزدیکِ هفده سال سن داشت، نشسته بود و به‌آرامی مشغول هم‌زدن قابلمهٔ غذا بود. او به داخل قابلمه نگاه کرد. تکه‌های مواد خام خردشده را که روی سطح غذا شناور بودند تکان داد و بخار ملایمی از آن به مشام گروه رسید.

«یعنی پخته؟»

«برای من که بسه. دارم از گرسنگی می‌میرم.»

ویلیامز جلو رفت و کاسه‌اش را تقدیم کرد. باقی مردها هم مشتاقانه کاسه‌های خود را جلو آوردند. در عرض چند دقیقه، همگی با ولع مشغول خوردن غذایشان شدند. سازهٔ چوبی قدیمی زیر فشار دریا قیژقیژ می‌کرد. باد از هر درز و شکافی که پیدا می‌کرد سوت می‌کشید و رد می‌شد.

گفت: «یه نفر یه کاسه برای فیلیپس[3] ببره.»

همگی به پسرک خیره شدند. حرفش باعث تشویش و اضطرابی بین آن‌ها شد.

«گور باباش! هروقت شیفتش تموم شد، خودش می‌آد می‌خوره.» پاسخِ خشن ویلیامز هیچ جوابی نداشت.

همگی در سکوت به همدیگر نگاه کردند، تا این‌که ویلیامز کمی آرام شد.

به پسرک نگاه کرد و گفت: «چرا خودت کاسه‌ش رو براش نمی‌بری؟»

هاروی که متوجه شروع تنش شده بود، با سرعت پادرمیانی کرد و گفت: «من براش می‌برم.»

استوارت نفس عمیقی کشید و آهی سر داد. به تک‌تک مردها نگاه کرد و

1. Williams 2. Stewart 3. Philips

آن‌ها رویشان را از او برگرداندند. هاروی به جلو خم شد و پیش از آن‌که از جایش بلند شود، کاسه‌ای پر کرد. سپس سرش را تکان داد و به‌سمت در رفت.

ویلیامز گفت: «بهش یادآوری کن که هنوز سه ساعت دیگه از شیفتش باقی مونده.»

هاروی سرش را تکان داد و از کابین خارج شد. ویلیامز سریع دست‌به‌کار شد تا کاسهٔ دومش را بخورد.

***

روی عرشه، منظرهٔ ناخوشایند و آشنای کشتی قدیمی به استقبال هاروی آمد. کشتی کهنه و فرسوده درمقابل موج‌های خروشان دریا جان می‌کَند. امواج به اطرافش برخورد کردند و آب روی لبه‌هایش نشست. بخاری تیره‌رنگ باعث ایجاد بوی تلخی در هوا شد. معدود فانوس‌هایی روی عرشه روشن شده بودند تا مسیر رسیدن به سُکان هدایت کشتی را مشخص کنند. در انتهای مسیر، چهرهٔ فیلیپس به چشم می‌خورد. جثهٔ لاغراندام او زیر نور مهتاب که به کشتی می‌تابید مشخص بود. سُکان کشتی در دست‌هایش بود و لباسش به‌خاطر خیسی برق می‌زد. وقتی هاروی به او رسید، فیلیپس شوکه شد و از جایش پرید.

«چه‌ته؟!»

هاروی کاسه را بالا آورد و گفت: «اوه! یه‌کم سوپ برات آورده‌م.»

چشم‌های فیلیپس کاسهٔ خون شده بودند و از سرما می‌لرزید. او پیرمردی بیش نبود و بیشتر عمرش را در زندان گذرانده بود. صورتش به‌خاطر زخم‌های ناشی از دعواها و درگیری‌های متعدد، از ریخت افتاده بود. پارچه‌ای دور دست‌هایش پیچیده بود تا از خرده‌چوب‌های خراشیدگی‌های سُکان کشتی در امان بماند؛ با این حال، خون از آن می‌چکید. دستش را به‌سمت کاسهٔ سوپ دراز کرد.

«به این آشغال آبکی می‌گی سوپ؟ این چه کوفتیه دیگه؟!»

«دست‌پخت جیکوبه[1]. تازه از سر قابلمه آورده‌م.»

فیلیپس اخم کرد، کاسه را قاپید و از لبه‌اش سر کشید. پیش از آن‌که کاسه را به هاروی برگرداند، سرفه کرد و عق زد.

«عجب مزهٔ گند و آشغالی داشت.»

«ویلیامز گفت که بهت بگم...»

«گورت رو گم کن!»

«اما...» هاروی جلوی خودش را گرفت. از قیافهٔ فیلیپس می‌توانست بفهمد که اگر به حرفش ادامه دهد، مشتی به صورتش برخورد می‌کند. هاروی شنلش را به دور خودش محکم پیچید و سرش را به‌سمت فیلیپس که به‌طرف سُکان کشتی برمی‌گشت تکان داد. سپس چرخید و به‌سمت کابین حرکت کرد.

زیرلب گفت: «مرتیکهٔ کثافت.»

وقتی هاروی داشت برمی‌گشت، نگاهی رو به آسمان کرد. پرتوهای نور مهتاب به روی محمولهٔ کشتی می‌تابید. نور باعث می‌شد سایه‌ها در میان جنازهٔ مرده‌ها به رقص دربیایند. بوی تعفن گوشت جنازه‌ها باعث شد حالت تهوع به او دست بدهد؛ به همین خاطر، برای فرار از آن بو، بازویش را جلوی صورتش گرفت. کیسه‌های پوسیدهٔ پیشِ‌رویش که محتویات سنگینی داخلشان بود و از تیرهای چوبی آویزان بودند، با هر حرکت کشتی مثل پاندول ساعت تکان‌تکان می‌خوردند و مایعات و کثافت‌های نامشخصی از آن‌ها می‌چکید. دست‌ها، پاها و سایر اندام‌ها به‌شکل چندش‌آوری از گونی‌های نخی آویزان شده بودند. هاروی با دیدن آن وضعیت نزدیک بود استفراغ کند که سریع رویش را برگرداند. ضربه‌ای ناگهانی به دیوارهٔ چوبی کشتی باعث شد از جایش بپرد. او می‌توانست چشم‌های خون‌آلودی را که از بین شکاف

1. Jacob

دیواره‌های چوبی به او خیره شده بودند ببینند.

از پشت آن دیوار، کسی با عصبانیت فریاد کشید: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

هاروی در میان زوزهٔ باد، با صدای بلند جواب داد: «هیـ...هیچی، آقا!»

پیش‌از آن‌که بتواند بچرخد و برود، درِ انبار با لگد باز شد و هاروی به داخل دخمهٔ تاریک آن کشیده شد.

فصل سوم

هاروی وقتی به خودش آمد که با یقه از زمین بلند شده، به دیوار چسبانده شده و پاهایش آویزان بود.

«داری چه غلطی می‌کنی؟ جاسوسی من رو می‌کنی؟»

مرد با عصبانیت به هاروی خیره شده بود و وقتی داشت کل وزن بدنش را روی او می‌انداخت، هاروی می‌توانست فرورفتن ته‌ریش‌های مرد را در صورتش احساس کند. هاروی سعی کرد صورتش را برگرداند، اما دست‌های ضخیم مرد مانع این کار شد. مرد در حالی که کل وزنش را روی پسرک انداخته بود، دندان‌های چرکش را به‌هم فشار می‌داد. هاروی چشم‌هایش را بست و تلاش کرد تا از نَفَس ناپاکی که به صورتش می‌خورد، خودش را عقب بکشد، نفسی داغ، کثیف و سنگین با بوی گند!

«نه! اصلاً این‌طور نیست. من رو ببخشین، آقای گیبسِن[1]!»

گیبسن همان مأمور کفن‌ودفن کشتی بود. در جوابِ هاروی، ابتدا خرناسه‌ای کشید و سپس چنگالش را از روی پسر برداشت و او را جوری به زمین زد که چند دور غلت خورد. گیبسن برگشت و در ظلمات انبار غیبش زد. پیش‌از آن‌که هاروی از جایش بلند شود، این بار با فانوسی نفتی در دستش

1. Gibson

برگشت و آن را به دیوار بالای سر هاروی آویزان کرد. سپس عقب رفت و روی چهارپایه‌ای بلند نشست. نور فانوس گوشهٔ انبار را روشن کرد و بالأخره هاروی توانست اطرافش را ببیند. تا آن لحظه، کسی غیر از آقای گیبسن، داخل انبار را ندیده بود، اما همگی صداهایی را که از داخلش می‌آمد شنیده بودند؛ صدای تیزکردن تیغه‌ها با سنگ آسیاب و سایش آهن‌های قراضهٔ گیره‌های بزرگ و قیچیِ فلزی که با آن‌ها کار می‌کرد. اکنون هاروی می‌توانست تمام ابزارهای مخوفی را که به میخ‌های دیوار آویزان شده بودند ببیند. بیشترِ ابزارهای فلزی زنگ زده بودند و فقط تیغه‌های تیزشده‌شان از میان آن‌همه زنگ‌زدگی برق می‌زدند. کنار ابزارها، سطل چوبی و جارویی روی زمین بود که به‌وضوح نشان از آن داشت که به‌تازگی مورد استفاده قرار گرفته بود. بدنهٔ چوبی سطلْ خونی بود و خونابه‌ای غلیظ داخل سطل دَلَمه بسته بود. آثار رگه‌های طولانی خون، با وجود تلاش گیبسن برای پاک‌کردنشان، روی زمین باقی مانده بود. لایه‌هایی از گوشت و اندام‌های غیرقابل‌تشخیص روی لبه‌های چوبی دیوار تلنبار شده بودند که گیبسن از جمع‌وجورکردن وضعیت آشفتهٔ آن به ستوه آمده بود. آقای گیبسن پیش‌بند چرمی قصابی به تن داشت، مشابه پیش‌بندی که هاروی در ماهی‌فروشی پدرش به تن می‌کرد تا از او دربرابر پاشیده‌شدن خون و دل‌ورودهٔ ماهی‌ها محافظت کند؛ با این حال، پیش‌بند آقای گیبسن در طول سال‌ها فعالیتش به‌قدری از خون اشباع شده بود که دیگر به هیچ وجه قابل‌شست‌وشو نبود. پیراهنی کثیف به تن داشت که آستین‌هایش را به‌قدری بالا داده بود که می‌شد آثار نقش‌ونگارهای روی بازوهای عضلانی‌اش را دید. دست‌هایش بزرگ و جوری پینه بسته بودند که گویی با آن‌ها چوب‌ها را سنباده می‌کشیده‌است.

«خب، پس داشتی چی‌کار می‌کردی؟ خودم دیدم داشتی این‌جا رو دید می‌زدی؟»

هاروی ایستاد و لباس‌هایش را تکاند و مرتب کرد. «من فقط داشتم برمی‌گشتم توی کابین که چشمم به روشناییِ پنجره افتاد. من فقط...»

«تو فضولی‌ت گل کرده بود.»

هاروی سکوت کرد.

گیبسن ادامه داد: «مطمئنم که شما رو کاملاً توجیه کرده‌ن که اصلاً نباید سر راه من قرار بگیرین و فقط باید سرتون به کار خودتون باشه!»

«حق با شماست، آقا. درسته. متأسفم. دیگه تکرار نمی‌شه.»

چشم‌های هاروی به کیسه‌هایی که در پس‌زمینه آویزان بودند دوخته شد. با تابش نور فانوس، هولناک‌بودن وضعیت آن‌جا بیشتر به چشم می‌آمد. آقای گیبسن متوجه کنجکاوی هاروی شد.

«هی پسر، چیزی چشمت رو گرفته؟»

هاروی چشم‌هایش را به‌سمت مأمور کفن‌ودفن چرخاند. «نه، متأسفم. مَ...من فق...فقط اونا...!»

گیبسن از روی چهارپایه بلند شد و قدم برداشت تا جلوی دید هاروی را بگیرد. سپس دستش را به زیر پیش‌بند خود برد و تپانچه‌ای نظامی بیرون کشید.

«برای خودت بهتره که سرت رو برگردونی!»

هاروی با ترس به تپانچه نگاه کرد و همین‌طور که با دست‌هایش کورکورانه پشت‌سرش را بررسی می‌کرد، عقب‌عقب رفت. آقای گیبسن با آن قد بلندش، در جلویش قد راست کرده و با خشونت‌بارترین حالت ممکن به پسرک خیره شده بود. بالأخره، هاروی به در رسید و بازش کرد. آقای گیبسن به او هشدار داد: «حواست باشه دیگه در حال جاسوسی مچت رو نگیرم، شیرفهم شد؟»

هاروی با سرش تأیید کرد و گفت: «بله، قربان.» سپس در دل شب طوفانی ناپدید شد!

فصل چهارم

سه روز بعد...

«نگهش دارین!»

سه نفر از خدمهٔ کشتی، یکی از همسفران خود را به‌زور و کشان‌کشان به روی عرشهٔ کشتی بردند. دست و پایش را گرفته و او را به کف‌پوش چوبی چسبانده بودند. آقای گیبسن در کنار مرد زانو زد. «گفتم محکم نگهش دارین! محکم‌تر! نمی‌خوام بهم حمله کنه!»

ویلیامز، هاروی و پیرترین خدمهٔ کشتی، اسمیت،[1] با تمام سنگینی هیکلشان روی او نشسته بودند.

«ملوان، اسمت چیه؟»

مرد از شدت درد و فشار فریاد زد. گیبسن به پای چپ مرد که باعث دردش شده بود نگاه کرد.

چاقوی کوچکی از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و مشغول پاره‌کردن شلوار آن مرد شد. با پاره‌شدن پارچه، یک پای استخوانیِ رنگ‌پریده نمایان شد. استخوان شکستهٔ ساقش پوست پایش را شکافته و با حالتی ناخوشایند از آن بیرون زده بود. خون تازهٔ زخمش با خون دَلَمه‌بستهٔ کهنه، آمیخته و باعث قانقاریا شده بود. با تقلای بیشتر مرد، زخم پایش بازتر شد و خون از آن بیرون زد. گیبسن از دیدن آن وضعیت حالش به‌هم خورد.

اسمیت جواب داد: «پِرکینز.»[2]

گیبسن گفت: «چی گفتی؟»

«گفتم اسم این مرد پرکینزه.»

«آهان، درسته. پس گفتی به‌خاطر این‌که دیروز زمین خورد، این بلا سرش اومده؟»

---

1. Smith
2. Perkins